

سبک روی بمنال برساند ره نور دانا
 فضا دلت با ناله خاند ز بحر جنون
 قوت در جلو بچو نبردیم از کشتن
 بر جان در زمین بوی
 بصدل جبهه ام را نشناخت
 ز باکی طینی بعد از فناء یادگار خوب
 نبودم نامم که از خاکت آرخش نماند

که دست قستان کدشتن زرد غلام
 ز خورم کرده ز خاک و طبع کرد
 که با خا طوی جوی خلق ز هر دو
 سر بیگانه کی دارد
 در دوسر باشد
 بر یک موده غیر و زم سکندر از جنون
 نفس را کرده هم نور نظر از رو با بر کوه

شعاع زب شمشیر سوس هوا کشتار
 خاموش آواز عمارتش می دو کرد
 در حار افضی بر کوی زلال نشا کرد
 پیش ازین بودیم از بست نماز بر عمار
 بود سکوت ظلمت آلود
 تا چو رود دهنده هوا
 فدح لاله رنگین ز رخ کلیم او دارد
 بهر پیر این خزان تنی ز بینه بر سر

رنگ خون من بدست امضا کشتار
 شعله تو بر مانی حدت کشتار
 باد خنایا ز رنگ خود صد کشتار
 از کشت آینه ما ماهوار کشتار
 از قیای خوشین
 او فضا کشتار
 سست نگاه ایهون از جام او دارد
 محیط هر چه میکردیم با نام او دارد

دینا تمام کجست مارش نمی نماید
 فیض بریند که ما مشهور عالم کرد
 مویان تنی کست مارش بر این حریری
 بی تابی دل ما بدایت زار میدن
 سکوت بکن خلوت
 دارد ز بس لطافت
 تا کار میکند چشم جز دولتی نماید
 در کرد هستی ما کم کسند خلوت یار
 آید جب کجواند عکس خط رنگین را
 را در کس نفس نیست پیدایم آرام
 از آنکه چشم همت روشن رنگه بر کوه

حوش کاست کلین خارش نمی نماید
 تا کلی ز بیم نریز د بارش نمی نماید
 از بس همکس دارد تارش نمی نماید
 بیگار تا نگرود کارش نمی نماید
 تنها نشین بنا شد
 یارش نمی نماید
 این بیکر انست ساحل نمی نماید
 صح اخبار دارد حمل نمی نماید
 باطل بچس حق بین باطل نمی نماید
 ره بر بلند و کسست منزل نمی نماید
 کار یکد همت آسان مشکل نمی نماید

تنم از پیوار بر با فنا شد
 فغانی من کار یار آمد
 یکی کردم بحمل بسکه خود را
 بمن اکلند امشب کوله چشم
 بسوی کلین تار یک
 بکف آینه می آبی
 بقا ز هر چه میباید دل عاشقی فنا کرد
 فضا کوی او از زوایا زه منان
 چه کشتار بحالی خوب طومار بر سر
 کلید عقل روزگار کفی سر کشتی کشت

غبارم از طیدنما هوا شد
 غبارم سرده کس خنوم خنات
 صدای پایم آواز در است
 نگاه اهد سحر کاست خنات
 سکوت
 صفا ک
 ازان آهیکه کندم سبز کرد آسما کرد
 نفسها جوی بهم پیوسته میکردیم هوا
 بر یک دود زلف او ز بنیای هوا کرد
 چو کرد در کرد خود کند فلان آسما کرد

شعاع